

سر آغاز

«مهرانگیز، اگه دستت بند نیست اینو بگیر». از ایوان طبقه‌ی بالا توده‌ای مخمل سرمه‌ای پایین افتاد. مهرانگیز آن را در هوا گرفت. بوی نفتالین می‌داد. بازش کرد. یک کت دخترانه‌ی کوچک بود. مخمل سرمه‌ای با دکمه‌های برجسته‌ی طلایی. حشمت‌خانم، زن صاحب‌خانه، با مهرانگیز و سلیم خیلی جور بود. تقریباً هم‌سن‌وسال بودند، بچه‌های‌شان هم همین‌طور. مهرانگیز کت را ورنده‌اش کرد. برای نوشین کوچک بود. او نسبت به چهارساله‌ها باریک و بلند بود، ولی برای نازیلا سه‌ساله اندازه. مهرانگیز وارد اتاق شد. آتش‌گشیز که روی والور می‌جوشید، داشت ته می‌گرفت.

نازیلا و نوشین روبه‌روی هم نشسته بودند. مشت‌های‌شان را روی هم گذاشته بودند. همان‌طور که آن‌ها را می‌جنابانند، می‌خواندند: «جمجمک برگ خزون، مادرم زینب‌خاتون، گیس داره قد کمون، هاجستم و واجستم، تو حوض نقره جستم». نازیلا اضافه کرد: «وای به حال نقره جستی». حسابی سرگرم بودند. کاسه‌ای نخودچی و کشمش و چند اسباب‌بازی کنارشان پخش‌وپلا بود.